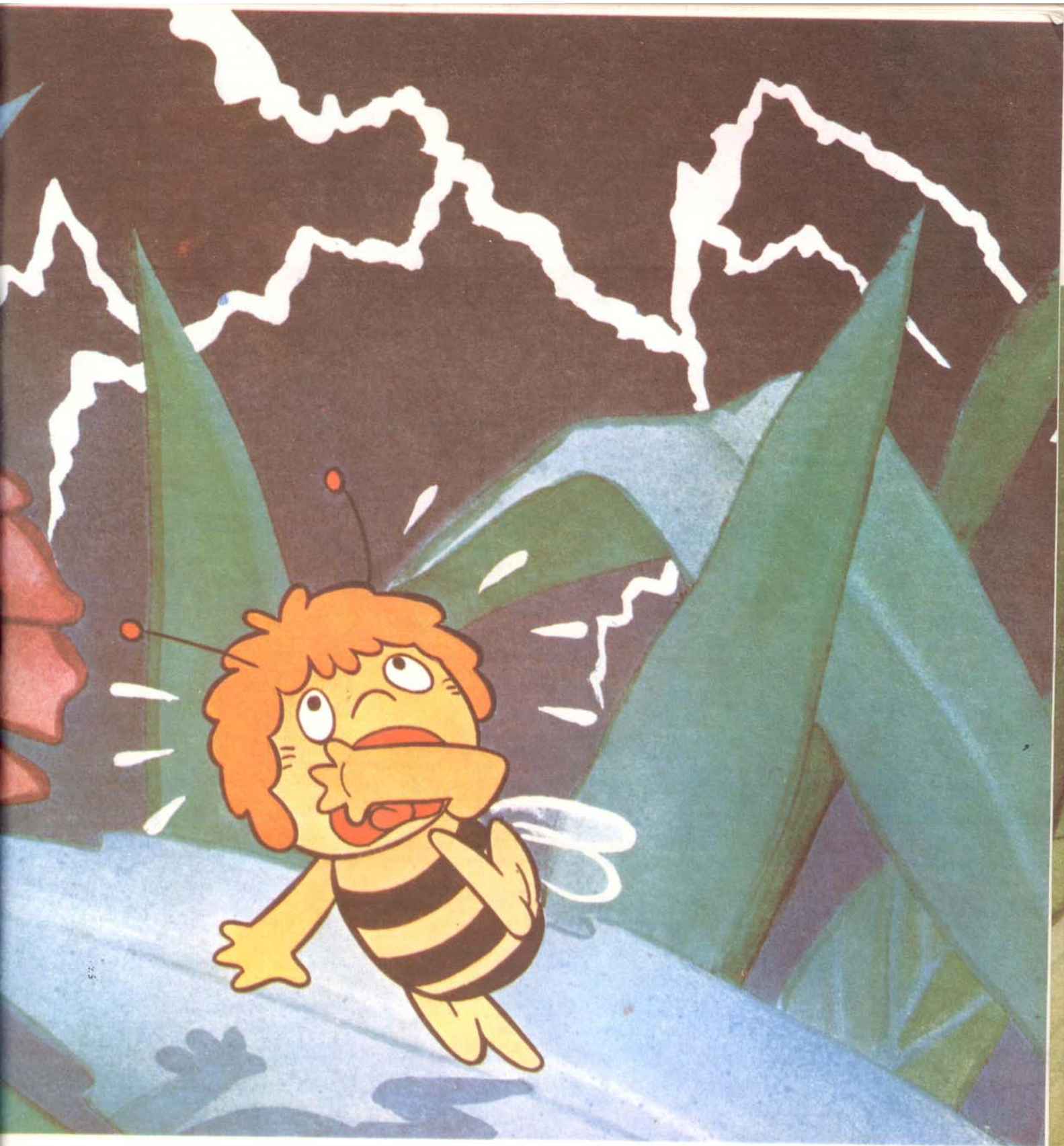




هاچ گفت: "نه، نمی‌توانم. باید هر طوری شده به‌خانه بروم.
خداحافظ."

ماهی گفت: "خداحافظ" و به‌درون مرداب رفت.
حال از آن طرف بشنوید. آموزگار با بقیه زنبورها در بدر دنبال



هاج بودند، ولی نتوانسته بودند دوست خوبشان را پیدا کنند و همگی
افسرده به‌کندو برگشتند. درون کندو همگی ناراحت و غمگین بودند،
چرا که یکی از دوستانشان آنجا نبود،

کم کم در بیرون هوا تغییر کرد، رعد زد و باران شروع شد. آن هم چه بارانی. هاچ بیچاره بین راه، زیر باران ماند. سعی کرد جایی را پیدا کند. البته کار آسانی نبود، که ناگهان قارچی را دید فوراً " بهزیر قارچ رفت. تا از ریزش شدید باران در امان باشد. آنقدر خسته بود که چشمانش بسته می شد. هوا خیلی سرد بود و باران هم بشدت می بارید، اما هاچ در خواب فرو رفته بود.

در خواب تمام دوستانش را دید، دید که دوباره به کندوبازگشته و با دوستانش مشغول جمع کردن شیره گلها است...

هاچ هنوز در خواب بود که صدای وحشتناکی او را از خواب پراند. در لحظه اول خیلی ترسید، اما سعی می کرد که نترسد. یکبار دیگر، صدای وحشتناک آمد. عجب صدای ترسناکی!

اما این بار فهمید که این چه صدایی است. بله، رعد و برق چه صدای ترسناکی دارد!

هاچ دوباره به سر جایش برگشت و به خواب رفت. تقریباً " نزدیکیهای سحر بود. باران هم قطع شده بود. یکی از قطرات باران که روی شاخ و برگ گیاهان نشسته بود، به صورت هاچ افتاد. او از خواب بیدار شد و دید که بله، صبح شده است. بعد خمیازه ای کشید و گفت: " باید هرچه زودتر حرکت کنم. بهتر است قبل از رفتن، صبحانه ام را بخورم. " سپس بسراغ گلی که در نزدیکی اش بود، رفت و بر سر غذا نشست. از زمانی که به دنیا آمده بود، برای نخستین بار به تنهایی صبحانه می خورد. هوای پاک و تمیز نیروی تازه ای به هاچ داد. او خواست که پرواز کند اما صدایی شنید. صدا خیلی آشنا بود.



به طرف صدا برگشت . هاچ بسیار شگفت زده شد چون آنچه را که می-
دید نمی توانست باور کند . او گفت : " خدای من ، این غیرممکن است .
بعد با دست چشمانش را مالید و ادامه داد : " آیا خواب می بینم ؟
یعنی حقیقت داره ؟ هاچ از تعجب نتوانست حتی حرکتی کند که ناگاه
به خود آمد و داد زد :

"هی هی! من اینجا هستم. آموزگار، بچه‌ها
... من اینجا هستم." و فوراً "به پرواز درآمد و به سوی آنها رفت
همینکه به پیش آموزگار رسید، از شدت خوشحالی اشک در چشمانش
حلقه زد، بغض کرد و زد زیر گریه.

آموزگار مهربان دست هاچ را گرفت و گفت: "هاچ، تو کجا بودی؟
آیا خواب می‌بینم؟ نمی‌دانی چقدر دیروز دنبالت گشتیم، ولی از تو
هیچ خبری نشد، مثل اینکه آب شده و به زمین فرو رفته بودی."
زنبورهای کوچک گفتند: "هاچ، ما هم از دیدنت بسیار خوشحال
هستیم. امیدواریم دیگر چنین اتفاقی نیافتد."

هاچ که همچنان گریه می‌کرد، گفت: "من هم همینطور، نمی‌دانید
چهره روز بدی را پشت سر گذاشتم. من که تا عمر دارم، ماجرای دیروز
را فراموش نمی‌کنم. حالا می‌فهمم که چرا آموزگار می‌گفت جاهایی را
که نمی‌شناسید نروید و یا همراه کسانی که با آن مکانها آشنایی دارند،
نروید."

آموزگار گفت: بسیار خوب. اکنون دیگر نباید وقت را تلف کرد.
حالا برویم سر کار و زندگی مان."

در بین راه آموزگار شروع به تعریف یک داستان کرد، او اینطور
شروع کرد:

"بچه‌های عزیزم، این داستان مثل داستانهایی نیست که شما
قبلاً شنیده‌اید. یعنی آنچه را که می‌خواهم بگویم، واقعیت دارد و
شما باید روی آن فکر کنید و پند بگیرید. سالیان پیش، قبل از آنکه
شما پا به این دنیا بگذارید، و حتی قبل از اینکه من دنیا بیایم،
زنبوران عسل در کندویی زندگی می‌کردند.

آنها روز و شب کار می‌کردند. صبحها زود از خواب بیدار می‌شدند و تا غروب کار و تلاش می‌کردند و شیره گلها را جمع کرده بودند در کندویشان انبار می‌کردند، آنوقت در هر غروب یک عده زنبور وحشی می‌آمدند و با زور تمام عسلها را می‌بردند. زنبورها از آنها می‌ترسیدند چرا که زور آنها زیاد بود. تا اینکه یک روز زنبور دانایی به‌کندوی زنبوران عسل آمد. وقتی او از وضع آنجا باخبر شد، خیلی ناراحت شد و با زنبوران عسل شروع به حرف زدن کرد. اول هیچکس به حرفهای او گوش نمی‌کرد تا اینکه زنبوران عسل متوجه شدند حرفهای او خیلی جالب و قشنگ است. کم‌کم زنبورهای عسل دور او جمع شدند.

بچه‌ها می‌دانید او چه می‌گفت؟ او می‌گفت که شما نباید بترسید، از هیچکس بجز یک وجود که آن هم "خدا" است. خدای بزرگ از زورگویان خوشش نمی‌آید ولی از کسانی که زیر بار ستم و زور می‌روند خیلی بیشتر بدش می‌آید.

بچه‌های قشنگ روی این جمله فکر کنید: "زنبوران می‌گفتند، خوب اگر ما بخواهیم با این زنبورهای وحشی بجنگیم، آنها تمام ما را می‌کشند و کندویمان را ویران می‌کنند." زنبور دانا در جواب آنها می‌گفت که خدا شما را یاری خواهد کرد، و اگر هم کشته شوید، دنیای



بهتری برای فرزندانان به وجود خواهید آورد. آنها از شما درس خواهند آموخت و دیگر زیر بار زور نخواهند رفت. آیا شما دوست دارید که فرزندانان هم مثل شما برده باشند؟ که همگی فریادزدند:
"نه."

فردای آنروز به دستور زنبور دانا، تمام زنبورهای عسل بیشتر از همیشه کار کردند. غروب وقتی زنبوران وحشی مثل همیشه برای گرفتن عسلها آمدند، هیچکس به آنها عسل نداد. آنها عصبانی شدند و حمله کردند. ولی زنبورهای عسل مقاومت کردند. خیلی از آنها کشته شدند ولی هیچکدام از زنبورهای وحشی نتوانستند قطره‌ای عسل ببرند، چون کندو ویران شد و تمام عسلها از بین رفت.

فردای آن روز زنبوران عسل دوباره دست بکار شدند و کندورا از نوساختند و به جمع کردن عسل پرداختند. ولی از آن روز به بعد زیر بار ستم زنبورهای وحشی نرفتند. کندوهایشان بارها و بارها ویران شد، چقدر از دوستانشان که مردند اما عاقبت پیروزی با آنها بود. بچه‌ها دلم می‌خواهد این داستان تا ابد در گوش شما بماند.

حرفهای آموزگار تمام شده بود، ولی همه زنبور کوچولوها احساس می‌کردند که خیلی شاد هستند، مخصوصاً "هاج که ناگهان صدایی شنید که نام او رامی‌گوید. هاج به طرف صدا برگشت. یک پروانه زیبا هاج را صدا کرده بود.

هاج بر سرعتش افزود و نزدیک پروانه رفت. پروانه گفت: "هاج عزیز سلام." هاج جلوتر رفت و با تعجب پرسید: "سلام، ولی تو اسم مرا از کجا می‌دانی؟"